

# داستان اضطراب من



ادبیات جهان - ۲۰۲

رمان - ۱۷۰

---

سرشناسه: بیناردی، داریا، ۱۹۶۱ - م.  
عنوان و نام پدیدآور: داستان اضطراب من / داریا بیناردی؛ ترجمه بهاره جهانبخش.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۱۵ ص.  
شابک: ۵-۰۳۳۹-۰۴-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: *Storia della mia ansia: romanzo*, c2018.  
موضوع: داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۱ م.  
موضوع: Italian fiction -- 21st century  
شناسه افزوده: جهانبخش، بهاره، ۱۳۶۴، - مترجم  
شناسه افزوده: jahanbakhsh, Bahare  
رده‌بندی کنگره: PQ ۴۹۰۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۹۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۰۸۴۸۶

---

# داستان اضطراب من



داریا بیناردی  
ترجمه بهاره جهان‌بخش

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Storia della mia ansia**

Daria Bignardi

Mondadori, 2018

2018©Mondadori Libri S.P.A, Milano

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات موندادوری  
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.  
تمام حقوق محفوظ است.



**انتشارات ققنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

**تحریریه انتشارات ققنوس**

\* \* \*

داریا بیناردی

داستان اضطراب من

ترجمه بهاره جهان‌بخش

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۰۳۳۹ - ۰۴ - ۰۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0339 - 5

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۳۵۰۰۰ تومان

تقدیم به لوکای خودم.

(از طرف نویسنده)

برای آیدا و اراده آهنینش.

(از طرف مترجم)



## درباره کتاب

---

سه سال پیش، در بعدازظهری، روی مبل لم داده بودم و مطالعه می‌کردم که ناگهان ایده‌ای مثل نور سفینه مریخی‌ها ذهنم را تسخیر کرد. می‌خواهم آنچه را الهام‌بخشم در نوشتن این رمان بوده تعریف کنم، اما به نظر، این ایده را تمام زندگی به همراه داشته‌ام. «همه چیز را از کودکی در مورد خودمان می‌دانیم، فقط آشکارش نمی‌کنیم.» همان‌طور که لئا قهرمان داستان می‌گوید.

زنی را تصور کردم آگاه به این‌که نباید بیش از این به خاطر نیمه تاریکش شرم‌زده باشد و نیمه تاریکش اضطراب است. لئا از اضطراب متنفر است چون مادرش را ویران کرد، اما وقتی بزرگ شد، نتوانست از سرنوشت خودش فرار کند: او نیز طعمه افکار و سواسی شده، نسبت به هر آنچه در زندگی سر جایش نیست. هرچند در حقیقت زندگی نسبتاً خوبی دارد: سه فرزند، شغلی انگیزه‌بخش و شالوم شوهرش که لئا عاشق اوست، گرچه همواره در تضادند و ناراضی.

«شالوم اعتقاد دارد که عاشق شدن ما فاجعه بود. هرچند فکر می‌کنم بیشتر از او من به خاطر این عشق اسفبار در رنج و عذابم، شالوم در مورد چیزهایی که آزارش می‌دهد حرفی نمی‌زند. شالوم در مورد احساسات،

عشق‌بازی و سلامتی صحبت نمی‌کند. سردی شالوم دردی در نقطه‌ای مشخص از بدنم ایجاد می‌کند.»

چرا بعضی‌ها عاشق کسی می‌شوند که عذابشان می‌دهد؟ و تا چه حد بدن انسان می‌تواند ناخشنودی را تحمل کند؟

در زندگی لثا، به‌ناگاه، سروکله بیماری و آدم‌های جدید پیدا می‌شود. کنجکاو می‌شود و تقریباً خوشحال؛ هیچ‌کس نمی‌تواند از نویسنده‌ای مضطرب و افسرده که با حوادثی مهم دست و پنجه نرم می‌کند خوشحال‌تر باشد.

**داریا بینیاردی**



من تنها به واقعیتی که ما را احاطه کرده علاقه مند نیستم، بلکه آنچه در درونمان است برایم جالب تر است: نباید رویداد را به تنهایی دید، بلکه احساساتی را هم که ایجاد می‌کند باید در نظر گرفت. می‌توانیم آن را «روح حوادث» بنامیم. برای من، احساسات نیز خود واقعیت‌اند.

سوتلانا آلکسیویچ

از کتاب جنگ چهره زنانه ندارد



شالوم اعتقاد دارد که عاشق شدن ما فاجعه بود. اولین باری که این را گفتم، خیلی آزرده شدم، اما بعد فهمیدم که حق دارد: ما با هم خوشبخت نیستیم. فکر می‌کنم بیشتر از او من به خاطر این عشق اسفبار در رنج و عذابم، اما چه کسی حقیقتاً می‌داند که دیگران چه حسی دارند؟ حتی شاید کسی نداند که همسرش چه احساسی دارد.

شالوم در مورد چیزهایی که آزارش می‌دهد حرفی نمی‌زند: فکر می‌کند این کار خارج از نزاکت است، شاید هم یاد گرفته تظاهر کند که رنجی وجود ندارد. این روش اوست، برای محافظت از خودش در برابر رنج‌ها و در برابر من.

شاید اصلاً چیزی آزارش نمی‌دهد مگر وجود من، که آن را هم فقط وقتی اعتراف می‌کند که به او می‌گویم دارد آرام می‌دهد. در این مواقع با عصبانیت نگاهم می‌کند، رعد و برقی انگار چشمان زردش را تیره می‌کند و می‌گوید: «لابد فکر کرده‌ای چیزی مرا آزار نمی‌دهد، ها؟!» توضیحی نمی‌دهد. شالوم غر نمی‌زند. شالوم نمی‌پرسد.

ما در کنار هم ناخوشیم، اما نمی‌توانیم همدیگر را ترک کنیم. می‌گویند مرا هرگز ترک نمی‌کند، نمی‌دانم به خاطر حس مسئولیت است یا تنبلی یا شاید مرا، بیشتر از آنچه واقعاً به رسمیت می‌شناسد، دوست دارد.

من او را ترک نمی‌کنم، چون عاشقش هستم، عاشق ظرافت پنهانش مانند سنگی معدنی، من عاشق عطر تنش و طرز حرف زدنش با بچه‌ها هستم.

نمی‌توانم تحملش کنم، اما عاشقش هستم. شالوم صلیب من است. شاید خداوند مرا به خاطر کاری که در زندگی قبلی‌ام انجام داده‌ام مجازات کرده، شاید به خاطر زمانی که دختری جوان بودم و قلب‌های بسیاری را شکستم، بدون آن‌که حتی بفهمم. والدینم در کودکی به‌م عشق می‌ورزیدند، گرچه به غلط. این در حالی است که هرگز ندیدم مادر شالوم او را در آغوش بگیرد؛ دفعات محدودی که همدیگر را می‌دیدیم، فقط گونه‌اش را جلو می‌آورد تا بوسه‌ای بر آن بزنیم. شالوم اعتقاد دارد مادر بی‌عاطفه داشتن مزیت است. او پیروی از احساسات را تحقیر می‌کند، می‌گوید احساسات حوصله‌اش را سر می‌برند.

گاهی فکر می‌کنم در زمان کودکی در برابر احساسات واکسینه شده - از آن دوران هرگز حرف نمی‌زند - زمانی که کودکی چاق بوده. در سیزده سالگی، تأثیر شگرف باشگاه ورزشی را کشف می‌کند و به مردی عضلانی تبدیل می‌شود، که هنوز هم هست. اما در کودکی چاق بوده با مادری سخت و پدری همیشه غایب. در جامعه‌ای محدود و روستایی بزرگ شده: که می‌داند چه چیزهایی را تحمل کرده، شاید مسخره‌اش می‌کرده‌اند، شاید مجبور بوده از خودش دفاع کند و یاد گرفته به این روش این کار را بکند. ما هرگز چیزهایی را که در کودکی یاد می‌گیریم فراموش نمی‌کنیم. در معدود عکس‌هایی که از کودکی‌اش نشانم داده، همیشه اخم‌وست.

شاید هم بیشتر از آن‌که اخمو باشد، نگاهش متمرکز است، هوشیار، جدی، مثل همین حالا که نگاهی تیزبین دارد؛ انگار حواسش هست که کسی او را به زانو درنیاورد.

شالوم در مورد مشکلات و طنش، جنگ، بمب‌گذاری‌ها و نسل‌کشی اجدادش حرف نمی‌زند. گاه فکر می‌کنم شاید بابت مهاجرتش احساس گناه می‌کند، یا شاید با من ازدواج کرده تا همه چیز را پشت سر بگذارد.

شالوم نمی‌تواند اضطرابم را تحمل کند. آن را فقدان اعتماد به نفس و اعتماد به او تعبیر می‌کند. به نظرش یک جور ضعف است. می‌فهمم منظورش چیست: من هم از اضطراب مادرم متنفر بودم، اما درک می‌کردم که یک جور بیماری است. من از اضطراب مادرم متنفر بودم، نه از خودش.

شالوم معنی بیماری را نمی‌فهمد، چون خودش هرگز مریض نشده. به گفته خودش، فاجعه عاشق من شدن تنها اتفاق بدی است که در زندگی برایش افتاده. برای همین گاه فکر می‌کنم بر اثر رویارویی با اولین حادثه سخت، مثل درختی که رعد و برق به آن اصابت کرده باشد، ممکن است دو تکه شود. اما شالوم بلد است از خودش مراقبت کند. من اما هرگز تا پیش از این حس نکرده بودم لازم است از خودم مراقبت کنم.

من جوری زندگی کرده‌ام که از تجربه ژرف تمامی احساسات لذت ببرم. خوشم می‌آمده که در زندگی گاه بسیار خوشحال شوم و گاه عمیقاً ناراحت. برعکس، شالوم خطی و منزوی است. همیشه این‌طور بوده، فقط این‌که یک زمانی می‌دانستم که دوستم دارد، اما حالا دیگر نه.

آخرین باری که از او پرسیدم، گفت: «نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم.» این را در پیامکی نوشت. وقتی پیامک را خواندم، دردی حاد در سینه‌ام حس کردم، انگار بهم چاقو زده باشد.

سردی شالوم دردی در نقطه‌ای مشخص از بدنم ایجاد می‌کند.

اولین بار که عشق‌بازی کردیم، در اتاق سفیدش در نوه تزدک، برایم خیلی زیبا بود. اما نمی‌دانم او چه حسی داشت. شالوم هرگز درباره این چیزها حرف نمی‌زند. او در مورد احساسات، عشق‌بازی و سلامتی صحبت نمی‌کند.

سال‌های اولی که با هم بودیم، گاهی شب‌ها صفحه‌ای می‌گذاشت و می‌گفت دوستم دارد. اما همیشه دعوا می‌کردیم، حتی آن وقت‌ها، و کلامش مانند مشتی بر سرم کوبیده می‌شد.

سکوتی که بعد از هر دعوا هفته‌ها مرا با آن تنبیه می‌کند هنوز هم در نظرم بی‌رحمانه است، مثل گرفتگی قلب، مثل احساس خفگی، مثل شکنجه. حالا دیگر کمتر دعوا می‌کنیم، اما سکوتش ماه‌ها طول می‌کشد و من هر روز باید برای خودم چیزی دست و پا کنم تا از درد فاصله‌ای که میانمان است فرار کنم: سفر، کار، دوستی جدید، ده قطره زانا کس، یک لیوان نوشیدنی.

و با این حال، نمی‌توانم او را ترک کنم.

در نامه گفته شده باید به بیمارستانی بزرگ، که تا به حال به آن جا نرفته‌ام، مراجعه کنم.

یکی از معدود روزهای ژوئن بود که در میلان آسمان آبی بود، با نوری شفاف و درخشان، درست مثل هوای کوهستان. به خاطر گرمای بیش از حد به جای شلواریهای همیشگی، یک دامن کتان سرمه‌ای با بلوزی سفید و نازک پوشیدم.

پدرشوهرم گفت: «این جور که لباس پوشیده‌ای، به نظریه بچه‌مدرسه‌ای آفریقایی می‌آی.» توی آشپزخانه داشت قهوه موکا درست می‌کرد و پیژامه سرمه‌ای ابریشمی تنش بود. شب قبل به خانه‌مان آمده بود و در میانه یکی از سفرهاش بود. اسمش بنجامین است و من بن صدایش می‌کنم.

شالوم برای کار رفته بود فلورانس. با بچه‌ها غذا خوردیم. بن پسرها را با قصه‌هایش از آفریقا هیپنوتیزم کرده بود، من پاستای اُرگِیْتی با سس گوجه درست کردم و یک بطری نوشیدنی باز کردم. می‌خواستم آمدنش

را جشن بگیرم و دعوی صبح با شالوم را فراموش کنم. یادم نمی‌آید سر چه موضوعی دعوا کرده بودیم، اما پیش از رفتنش سرم داد کشیده بود که من خودخواهم و لوس و بعد از آن دیگر صحبت نکردیم. بعد از شام با پن، مست شراب، برای شالوم یک پیامک نوشتم که می‌دانم دیگر مرا دوست ندارد، اما برایش ارسال نکردم. وقتی صبح روز بعد متخصص رادیولوژی، با نگرانی، دستور یک آزمایش دیگر را نوشت، به او زنگ زدم. گفت سریعاً برمی‌گردد و همین کار را هم کرد.

آخرین چیزی که انتظارش را داشتم تومور بود، به دو دلیل: اول به این دلیل که سابقه بیماری سینه در خانواده نداریم، سیگار نمی‌کشم، خیلی سبزیجات می‌خورم، گوشت کم می‌خورم و هرگز قرص ضدبارداری استفاده نکرده‌ام و تازه لاغر هم هستم. دلیل دوم هم این که وقتی دو ماه پیش ورمی در قفسه سینه‌ام احساس کرده بودم با پزشک متخصص زنان تماس گرفته بودم.

«سفته؟»

«نه، شله.»

«دردناکه؟»

«آره.»

«خب پس هیچی نیست. نه این که تومورها دردناک نباشن، اما این یه غده لنفاوی ساده‌ست که بزرگ شده.»

به هر حال، از روی احتیاط، برای معاینه به مطبش مراجعه کردم. حسابی معاینه کرد و تشخیص تلفنی‌اش را تأیید کرد: «چیزی نیست. یه غده لنفاوییه. گفتم ماموگرافی بعدی ت کیه؟ سه هفته دیگه؟ اون موقع هم تأییدش رو می‌گیری که چیزی نیست.»



اشتباه کرده بود.

تلفنی از شالوم پرسیدم: «اگه بمیرم چی؟»

جواب داد: «این که حداقلشه.»



---

نفر دومی که با او تماس گرفتم ترزا، همسر برادرم، بود. گفتم: «ولی تو مدل تومور دربیاری نیستی آخه!»

من هم همین فکر را می‌کردم. تصور می‌کردم که سرطان برای آدم‌هایی است که نمی‌توانند با درد و رنجشان مواجه شوند. من اما همواره دردهایم را کالبدشکافی کرده‌ام.

من سرکوب شده نیستم، فقط خسته‌ام. همیشه زیادی کار کرده‌ام. از سر جاه‌طلبی نبوده، دلیلش اضطرابِ انجام دادن همه کارها و به بهترین شکل ممکن انجام دادنشان بوده. شغلم بخش آسان ماجراست، من خودم را مقید می‌دانستم که از هیچ‌کدام از اجراهای بچه‌ها در مدرسه و ملاقات اولیا و مربیان جا نمانم، بچه‌ها را به موقع به تمامی ویزیت‌های چکاپشان ببرم، نگران روابط دوستی‌شان، ورزش کردنشان و خوراکی‌شان باشم. می‌خواستم مراقب تمامی جزئیات زندگی‌شان باشم. شالوم اما رویکردی سهلگیرانه‌تر به مسائل روزمره دارد، رویکردی منطقی‌تر، علی‌الخصوص در مورد خودش.

سپس پسرها بزرگ شدند و کارهایشان نیز همین‌طور. و اتفاقی در مقطعی

خاص رخ داد؛ من همیشه خسته بودم و مشخص شد که مونونوکلئوز<sup>۱</sup> دارم، اما متوقف نشدم.

خانم دکتر پرنُتی، آنکولوژیست آنتروپوسوفیستی<sup>۲</sup>، که بعد از تشخیص بیماری جهت پشتیبانی دکتر بیمارستانم به او مراجعه کردم، پرسید: «درد و رنج عظیمی در چند ماه قبل از تشخیص تومور داشته‌اید؟»  
با غرور و بی‌اعتنایی جواب دادم: «من عمریه که کلی درد و رنج دارم، خانم دکتر.»

یک بار شالوم با انزجار به‌م گفت: «تو انگار اصلاً پوست نداری!» به نظرش من احساساتی، تحریک‌پذیر و غیرمنطقی هستم. بدون پوست، تمامی احساسات بیشتر دیده می‌شوند. اما اضطراب من موتور متحرک همه‌چیز بوده: نوشتن و زیستن.

وقتی در بدن کسی تومور پیدا می‌شود، به‌ناچار درونش را واریسی می‌کند. محققان می‌گویند [سرطان] دلیل مشخصی ندارد و نمی‌دانند دقیقاً چرا ایجاد می‌شود. فقط می‌توان با شیوه زندگی سالم از آن پیشگیری کرد، که آن هم شاید به هیچ دردی نخورد.

هیچ‌کس به‌ت نمی‌گوید: خیلی خودت را آزار نده، به خودت سخت‌نگیر، همیشه مضطرب نباش، خودت را این‌قدر خسته نکن. هیچ‌کس بجز مادرت، اگر داشته باشی. اما چه کسی به نصیحت‌های مادرت واقعاً گوش می‌دهد؟ خجالت می‌کشیم به خستگی مان اعتراف کنیم و، با هر توانی هست، ادامه می‌دهیم.

من بایست همه‌چیز را کنترل می‌کردم. شب‌ها فکر مشکلاتی که پیش

۱. Mononucleosis: نوعی بیماری ویروسی با علائم مشابه آنفلوآنزا. -م.

۲. Anthroposophy: حکمت انسانی یا آنتروپوسوفی علم شناسایی طبیعت و ماهیت انسانی است آمیخته با علم پزشکی. -م.

رو داشتم نمی‌گذاشت بخوابم، مشکلاتی مانند پایان قصه‌ای که قانعم نمی‌کرد، مرغی که هنوز بیرون نگذاشته بودم تا یخش باز شود، برکت ارتودنسی مارکو، شالوم که سه روز بود حرف نمی‌زد... و صبح روز بعد، همهٔ مسائل به غیر از شالوم را حل می‌کردم.

کشف داشتن یک بیماری آدم را مانند منجنیق به گستره‌ای آزادتر می‌برد. نمی‌توانی هیچ برنامه‌ریزی‌ای داشته باشی بجز برای جلسات درمان. ناگهان در هارد دیسک مغزت فضای بیشتری داری. نمی‌خواهم بگویم بیمار شدن یک جور نعمت است، اصلاً آن‌هایی که نگاه عرفانی به بیماری دارند حالم را بد می‌کنند، چون هیچ چیزِ قهرمانانه‌ای در بیمار شدن و درمان نیست. مجبوری و انجام می‌دهی. نهایتاً اگر چیزی هم هست، کمی غرور حاصل از بصیرتی است که رویارویی با مرگ ایجاد می‌کند. اما حداقل امسال مشکل برنامه‌ریزی سفت و سخت تئاتر را ندارم، چون برنامهٔ چند ماه آینده فقط چهار دوره شیمی درمانی است.

این یک حقه است، من دارم تقلب می‌کنم، چون کارهایی را که دوست دارم همچنان انجام می‌دهم: به مراقبت از فرزندانم ادامه می‌دهم و همچنان می‌نویسم. اما اجرای تئاتر مونولوگ را می‌توان فعلاً کنار گذاشت، جزء نیازهای اولیه‌ام نیست.

خوبی بیماری این است که اولویت‌بندی چیزها را تغییر می‌دهد. بدون شک این را می‌فهمی و از زندگی در چرخ همستری خارج می‌شوی. هر زندگی، هر قدر هم که کامل باشد، اول و آخر حسابی است از کارهای تکراری و زمانی که بیمار می‌شوی، حباب می‌ترکد. چیزهای جدیدی تجربه می‌کنی و آدم‌های دیگری را می‌شناسی: پزشکان، پرستاران و سایر بیماران. در کل دنیایی دیگر را می‌شناسی.

من شگفتی و غافلگیری را دوست دارم، آن قدر که در شب سن لورنزوی<sup>۱</sup>

۱. San Lorenzo: دهم اوت که شب بارش شهاب‌سنگ‌هاست. - م.

سال گذشته، وقتی به شهاب سنگ‌ها نگاه می‌کردم، آرزو کردم امسال سورپرایزی دریافت کنم.  
فراموش کردم آرزو کنم که سورپرایز خوبی باشد.

من به لطف بیماری، آلدو را شناختم، شیمیدان بخش پزشکی هسته‌ای، که وقتی منتظر تأثیر داروی اسکن بودیم برایم از زندگی عاطفی آشفته‌اش گفت و، بعد از اتمام آزمایش، نتیجه را برایم زودتر از مسئول رادیولوژی، که شنبه‌ها با هم فوتبال بازی می‌کردند، گرفت. با سیمونا هم آشنا شدم، جراح زیبایی‌ام با کفش‌های پاشنه‌تق‌تقی‌اش؛ او بود که وقتی درد عمل نمی‌گذاشت بخوابم، با تعریف کردن شایعه‌های مربوط به بیمارستان مرا به خنده وامی‌داشت، هرچند پروژه‌اره کردن مبلمان تراس خانه‌اش، پنهان از چشم شوهرش، هم در بهتر شدن حالم بی‌اثر نبود، «خیلی دکل بودن، نمی‌دونستم حتی چه جوری جابه‌جاشون کنم. تصمیم گرفتم تیکه‌تیکه شون کنم و بعد تو شومینه بسوزونمشون.» و دکتر تالیاوینی را شناختم، آنکولوژیستم که با شوخ‌طبعی انگلیسی‌اش با دقت لیستی از عوارض جانبی شیمی‌درمانی برایم ردیف کرد که باعث شد فکر کنم خیلی راحت‌تر و بهتر است اگر با شلیک یک تیر به سرم خودم را خلاص کنم. همین‌طور پرستارهای بد، آن‌هایی که در اولین نمونه‌گیری رگم را پاره کردند تا نشانم دهند باید دریچه ثابت (پیک لاین) بگذارم و خیلی درباره‌اش بحث نکنم. با آئزورا آشنا شدم، پزشک دستیار دکتر تالیاوینی که بسیار باهوش‌تر و دلسوزتر از او بود و، با وجود این، در زمان معاینه تمام آنچه را او دیکته می‌کرد می‌نوشت. و همین‌طور خانم دکتر پِرنُتی، آنکولوژیست آنتروپوسوفیستم که سعی کرد به‌م بیاورد در زمان جنگ نبایست تصمیم [تصمیمات اساسی زندگی را] گرفت.

و همین‌طور با لوکا آشنا شدم، زیباترین پسری که دیده‌ام. اگر درمان ما هم‌زمان نبود، هرگز با او آشنا نمی‌شدم.

---

شالوم در آخرین دعوا قبل از تشخیص تو مور گفت: «تولوس و خودخواهی، مثل همه ایتالیایی‌ها.» بعد هم سوت زنان از خانه خارج شد و من با عصبانیت گریستم.

من و شالوم در اورشلیم با هم آشنا شدیم.

ویتو، پدر پسر بزرگم جوآئی، پیشنهاد داده بود برای آغاز هزاره دوم با هم به آنجا برویم. سی و یکم دسامبر، مصادف با آخرین جمعه رمضان برای مسلمانان و آغاز سال نو، مصادف با شنبه و شروع استراحت در آنجا بود. بنابراین ویتو تصور می‌کرد حداقل آنجا از مسخره‌بازی جشن‌های پایان هزاره خبری نخواهد بود. من هم قبول کردم چون تصور می‌کردم حداقل آنجا هوا از میلان گرم‌تر خواهد بود. در عوض آنجا برف می‌بارید و من با وجود کاپشن چرمی‌ام از سرما می‌لرزیدم.

جوآئی را به والدین ویتو سپرده بودیم و عصر سی و یکم به اورشلیم رسیدیم و تصادفی اتفاقی در هتلی در قسمت قدیمی شهر گرفتیم. شام را با نوازنده بیسی خوردیم که در فرانسه با ویتو می‌نواخت و اکنون با همسرش در اورشلیم غربی زندگی می‌کرد.

شالوم سمت راست من نشسته بود. در عجب بودم که چطور این قدر خوب ایتالیایی حرف می‌زند و در این فکر بودم که زیر لب گفت در ونیز درس می‌خوانده و بعد از آن دیگر با من کلامی رد و بدل نکرد.

من و ویتو مدت‌ها بود که فهمیده بودیم دیگر چیزی بینمان نیست و رابطه‌مان تمام شده. وارد مرحله‌ای شده بودم که هر مردی را که می‌دیدم، از خودم می‌پرسیدم آیا مرد زندگی من است؟

وقتی شالوم را دیدم به خودم گفتم. «این یکی متأسفانه نه. این، هرگز!» حتی در سی سالگی هم شالوم بدنی زمخت و عضلانی مثل الآن داشت: کمر گراز، ساق پای قوریباغه و پایین‌تنه‌ای کوتاه. سرش را تراشیده بود و تنها نکته جذاب آن صورت رنگارنگ و فشرده چشمان کوچک زردرنگِ گرگینش بود. شلوار سبز ارتشی پوشیده بود و این باعث شد در ابتدا فکر کنم نظامی است و خدا می‌داند چرا سر از میز شام ما هنرمندان درآورده. موقع غذا بیشتر از همه با هارپ‌نواز فرانسوی روبه‌رویش حرف زد که به نظر شیفته تعاریف شالوم از کشورش شده بود.

با توجه به تمسخری که در توصیف ارتش به خرج می‌داد، فهمیدم که نظامی نیست. شنیدم در پاسخ به کسی گفت که متأهل نیست و پسری سه‌ساله دارد که با مادرش در برلین زندگی می‌کند.

آن شب شالوم، در حالی که آرنج‌های پهنش را روی میز تکیه داده بود، حسابی با اشتها غذا خورد و بسیار نوشید، بدون آن‌که به من نگاهی بیندازد یا نوشیدنی تعارف کند. دور میز دوازده نفر بودیم که تقریباً همه می‌خواستند نسبت به پایان هزاره بی‌اعتنا باشند، اما وقتی نیمه‌شب شد و نوازنده هارپ بطری شامپاین را باز کرد، همه با آرزوی شادکامی نوشیدیم.

موقع خداحافظی شالوم به سمت من چرخید و شماره تلفنم را پرسید. فکر کردم که زیادی نوشیده و مثل همه آن‌هایی است که دیگر هرگز نمی‌بینم. اما صبح روز بعد تماس گرفت تا بداند آیا تمایل دارم از کلیسای سانتو سپولکرو بازدید کنم.



با دست جلو میکروفن گوشی را گرفتم و زیرلبی به ویتو گفتم: «شالومه، همون که دیروز کنار من نشسته بود، می‌پرسه آیا می‌خوایم بریم کلیسای سانتو سپولکرو؟»

ویتو خواب‌آلود از زیر پتو گفت: «نه، حتی اگه بمیرم، تو برو ولی.» سردرد داشتم اما تصمیم گرفته بودم که هزاره جدید را با انجام دادن کاری متفاوت و خاص شروع کنم.

«می‌آی هتل دنبالم؟ فکر می‌کنم نزدیکم، تو قسمت قدیمی شهرم، نئو امپریال، اما نمی‌تونم راهم رو تا کلیسا پیدا کنم.» بعد هم، از آن جایی که وقت برای خشک کردن موهایم نبود، بدون شستن موهایم، دوش آب سرد گرفتم، چون شالوم گفته بود: «همین بغلین، بیست دقیقه دیگه اون جام.» و قطع کرده بود.

ضخیم‌ترین جوراب و پلیوری را که داشتم پوشیدم، اما کاپشنم خیس از تگرگ دیشب بود و نامناسب.

شالوم، در حالی که دستش در جیب کاپشن ضدآب پشمی‌اش بود، در سالن همکف هتل منتظر من بود. کفش‌های پیاده‌روی به پا داشت و نگاه بدی به چکمه‌های کوتاه با کفه چرم انداخت. از من کوتاه‌تر بود و به نظرم کمتر از آنچه از شب قبل به یاد داشتم زمخت و تیره بود. خیلی توی خودش بود، انگار مشتاق به همراهی‌ام نبود و از کسی دستور گرفته بود مرا همراهی کند و اصلاً به خودم علاقه‌ای نداشت. بدون چتر آمده بود و ازم نپرسید آیا از خیس شدن خوشم می‌آید یا نه. آرنجم را گرفته بود و در خیابان‌های براق و شلوغ قسمت قدیمی شهر دنبال خودش می‌کشانند. به کلیسای سانتو سپولکرو رسیدیم و از دربی فرعی و کوچک وارد شدیم.

درون کلیسا تاریک بود و من سریعاً تحت تأثیر انرژی فضا قرار گرفتم. بارها اسمش را شنیده بودم، نمی‌دانم از چه کسی و کجا، اما در حقیقت چیز خاصی در مورد آن‌جا نمی‌دانستم.

کشیشانی، از هر سنی با ردهایی از هر شکل و رنگ و فرقه‌ای، سیل جمعیت درون کلیسا را هدایت می‌کردند و مراسم‌های مذهبی سریع و دسته‌جمعی را برگزار می‌کردند. معتقدینی که برای ورود به دخمه‌ای و مالیدن سنگی مقدس از بالا تا پایین پله‌ها صف بسته بودند، همگی دعا می‌کردند و سرودهای مذهبی را شمع در دست می‌خواندند که به نظر من نتیجه سرمستی‌ای از یقین و اعتقاد بود. من برخلاف آن‌ها به هیچ چیز اطمینان نداشتم.

موقع خروج، شالوم مرا به سمت کافه‌ای نمود با سقف طاقی برد. صاحب آن‌جا طوطی‌ای نوک‌قرمز داشت که بر روی پشتی یک مبل جا خوش کرده بود. صاحب کافه برایمان یک سینی پر از بشقاب‌های حمص و کوفته‌بادمجان آورد.

با شالوم احساس راحتی نمی‌کردم، اما تحت تأثیر طرز رفتارش قرار گرفته بودم. جواری رفتار می‌کرد که انگار قابل اطمینان‌ترین مرد روی زمین است و این باعث جذابیتش می‌شد، با وجود این‌که اصلاً این‌طور نبود. خودمان را با چای نعنا گرم کردیم و در مورد ایتالیا صحبت کردیم. ساعت سه در خیابان‌های سنگفرش‌شده براق ولی کهنه راه می‌رفتیم که متوجه شدم به ویتو زنگ زده‌ام و او هم تماسی نگرفته.

به شوخی به شالوم گفتم: «گمونم به نامزد مدیونم، به نظرم اولین روز سال، روز مناسبی برای ترک کردن همدیگه‌ست!» چون به نظر علاقه‌مند به حرف‌های خودمانی نبود، خواستم تحریکش کنم که انگار اصلاً متوجه نشد. پس از سکوتی طولانی جواب داد: «پدر و مادرم اول ژانویه با هم آشنا شدن، تو موشا. ما آغاز سال نوی مسیحی رو جشن نمی‌گیریم، اما مادرم هرگز اون سال نو رو فراموش نمی‌کنه.»

«موشا و چیه؟»

«یه جور جامعه کشاورزیه، جایه که من به دنیا اومدم. یه چیزیه تو

مایه‌های کیبوتص اما نه اون قدر سیاسی.»

«پدر و مادرت اصالتاً کجایی ان؟»

«پدرم آلمانیه و مادرم اهل ماریسی اما سال ۱۹۶۰ این جا همدیگه رو دیدن.»

«این جا؟ تو اورشلیم؟»

«نه، منظورم موشاوه که می شه وسط صحرای نیگو.<sup>۱</sup> مادرم اون جا زندگی می کرد و پدرم رفته بود رفیقش رو ببینه. فقط اون قدری موند که من و خواهرم به دنیا بیایم.»

«و بعدش؟»

«بعدش رفت.»

«کجا رفت؟»

«عکاسه، جای ثابت نداره، فقط یه جایی تو برلین تو مایه های استودیو داره که الان خواهرم اون جا زندگی می کنه. دوست داره تو آفریقا کار کنه. مادرم در عوض هرگز از موشاوا پاش رو بیرون نذاشته، درس می ده، کشاورزی می کنه و دعا.»

تصمیم گرفتم به شالوم اعتراف کنم. «راستش من اتفاقی این جام، هیچی از دین و آیین شماها نمی دونم.»

«من لامذهبم، و الان تنها من این جام. سعی می کنم خیلی کم به اورشلیم پیام.»

«چرا؟»

«چون جای آدمای متعصب و تسخیرشده ست، یعنی هنوز متوجه نشده ای؟!»

«کمتر از یه روزه که اومدم و به نظرم این جا سرشار از انرژی.»

در سکوت نگاهم کرد. فهمیدم که به نظرش حرف احمقانه ای زده ام.

تا مدت ها در سکوت ماند و در آخر خودم سر حرف را باز کردم.

«خب، الان کجا زندگی می کنی؟»

«الآن تل آویو، قبلش فلورانس، ونیز و برلین. من مهندس معمارم.»  
 می خواستم بگویم «چه جالب!» که خودم را سانسور کردم. فهمیده  
 بودم که شالوم اهل مکالمه‌های پیش‌یافتاده نیست. کم حرف می‌زد و  
 بسیار گزیده.

«سربازی نرفته‌ای؟»

«نه، سیزده سالگی رفتم برلین درس بخونم، پدرم اون سال اون‌جا بود  
 و من و خواهرم رفتیم پیشش. بعدش دیگه نیومدم این‌جا، مگه واسه  
 تعطیلات. الانم اومدم تل آویو واسه کار.»

«تل آویو چه جور جاییه؟»

«خودت بیا ببین.» جوابش باعث تعجبم شد. به نظر نمی‌آمد که از من  
 خوشش آمده باشد، اما پشت سر هم پیشنهاد می‌داد کارهای مشترک  
 انجام دهیم.

«دوست دارم پیام اما یه پسر سه‌ساله دارم که پس‌فردا منتظرمه.»

«تل آویو یه ساعت با این‌جا فاصله داره، می‌تونیم شب بریم و فردا

برگردیم. منم یه پسر سه‌ساله دارم.»

«می‌دونم، شنیدم وقتی دیشب می‌گفتی.»

«به حرفام گوش می‌دادی؟»

«من آره. اما تو من رو نادیده می‌گرفتی.»

بدون هیچ لب‌خندی گفت: «خیلی مو داری واسه این‌که کسی بتونه  
 نادیده بگیردت!» و دعوتش را تکرار کرد: «اگه بخوای من امشب می‌رم و  
 اگه بیای، فردا برمی‌گردونمت.»

در آن لحظه باید متوجه زنگ خطری که به صدا درآمده بود می‌شدم.  
 به جای این‌که مثل همه حقیقت را به من بگوید که «اون قدر ناز یا بلندقدی  
 که کسی نمی‌تونه تو رو نادیده بگیره» - آخر قدم یک مترو هفتاد و پنج  
 سانتیمتر است و آن قدر لاغر هستم که بلندتر هم به نظر می‌رسم - به

جای همهٔ این‌ها، به موهای لانه کلاغی وزوزی‌ام که نمی‌دانم چگونه باید  
سروسامانشان بدهم اشاره کرد؛ موهایی که دماغ عقابی‌ام نمی‌گذارد  
کوتاه یا جمعشان کنم. من باید از این نشانه می‌فهمیدم که هرگز از شالوم  
تحسینی نخواهم شنید. در عوض ناراحتی‌ام از حرفش را پنهان کردم.  
«خطرناکه؟»

«نه بیشتر از این‌جا. دیروز چهار نفر رو این حوالی کشته‌ن. هر جا  
ممکنه هر اتفاقی بیفته، تنها راه اینه که بهش فکر نکنی.»  
«من با نامزدم اومدم، یعنی نامزد سابقم، یعنی پدر پسر. خلاصه با ویتو،  
نوازندهٔ بیس. دیشب دیدی‌ش. نمی‌دونم می‌تونم تنه‌اش بذارم یا نه.»  
«خودت می‌دونی. من سه ساعت دیگه راه می‌افتم.»  
آن‌قدر تعارفش سرسری بود که فکر کردم فقط می‌خواهد مهمان‌نواز  
باشد.

به ویتو زنگ زد که ساعت چهار بعدازظهر هنوز خواب بود. «برو  
حتماً. من می‌رم ای‌تای رو ببینم. اون کیلِ کچلِ داره مخت رو می‌زنه؟»  
شالوم روبه‌رویم نشسته بود و مرا، که با لبخند جواب می‌دادم، نظاره  
می‌کرد: «فکر نکنم.»

کم‌کم داشت به نظرم جذاب می‌آمد، شاید چون به نظر نمی‌رسید  
سعی در ابراز علاقه داشته باشد، هرچند آن شب متوجه شدم در  
آپارتمان‌ش در نوه تزدک فقط یک تختخواب هست. هنوز نمی‌دانم عاشق  
کمرگرازی‌اش شدم یا چیز دیگری، اما از آن شب به بعد هرگز همدیگر  
را رها نکردیم.

چیزی در شالوم بود، در ظرافت حرکاتش و سکوتش که مرا مانند  
ندایی مرموز جذب می‌کرد. هرچند زمان زیادی گذشته، هنوز نفهمیده‌ام  
چرا با من ازدواج کرد یا خودم چرا این کار را کردم. ازدواج با شالوم  
همزمان بزرگ‌ترین سبک‌سری و بزرگ‌ترین اقبال زندگی‌ام بود.

